

پیرزن خمیده غمگین رو همراهی کردم تا ایستگاه تاکسی های محلاتی. تو میدون شلوغ هفت تیر، لابلای مانکن های مانتوپوش لال، و مانکن های زنده در حال عبوری که به التماس زن برای کمک گرفتن و بردن بارش تا ایستگاه تاکسی بی اعتنا بودن. مانکن های مرده شرف داشتن به آدمهای شیک پوشی که روحشون کر و کور بود. بار پیرزن، اما تمامش یه جعبه پلاستیکی سبک بود که می گفت توش جوراب و شورت و گل سر. گفت می ره از بازار می خره، اینجا میفروشه و اجاره اتاقش رو درمیاره، ته شهر... نپرسیدم از بچه هاش، دلم نیومد.

گفت مغازه دارها هواسو دارن، اما مردم اذیتش می کنن. گفت باید روزی هزار بار به جوونای معتاد توضیح بده که ساقی نیست، مواد نمیفروشه. گفت مردم دو ساعت بساطش رو زیر و رو می کنن، بعد هم میرن....
آخ از صدای آروم محزونش. ار صورت تکیده دردمندش. شکل غم بود. شکل مادر. شکل زن بی کس.
دم ایستگاه خلوت تاکسی، به راننده گفتم: این زن بار همراهش داره، بذار جلو بشینه.
با لحن زشتی گفت: بار مال وایته داداش.
گفتم: بذار عقب بشینه، من دو نفر حساب می کنم.
گفت: بو میده....

دستم مشت شد که صورتش رو بترکونه، اما یاد شیوه های کنترل خشم افتادم که مشاورم سه ماهه داره زور میزنه یادم بده. مشتم رو باز کردم، به این فکر کردم که این راننده هم درست اندازه من و این پیرزن بدبخته. بعد تاکسی بعدی رو برارش دربست گرفتم. رفت...
نه که من آدم خوبی باشم، نه. حتا شک دارم که اصلا آدم باشم. اما، می ترسم از جماعتی که از کنار زنی که کمک می خواد، زن خمیده ای که کمک می خواد، زن خمیده بیکی که کمک می خواد، رد می شن. از جماعتی که یاد گرفتن دردهای همدیگرو نبینن و فقط و فقط خودشون رو ببینن. از این فلاکت جمعی. از این بیرحمی اجتماعی. از این جامعه متنفر از خود و از همه....
اوادم سمت خونه، با چشمهایی که می سوخت. تموم راه به خودم فکر کردم.

پیرمرد غمگینی، گوشه یه میدون شلوغ، زورش به بارش نمی رسه، و از هرکسی کمک می خواد کسی صداشو نمی شنوه.....